

را هم برای همین منظور سوار این کشتی کرده‌ام که شیطان سفید را در آبهای کره زمین تعقیب کنید تا زمانی برسند که به جای آب، از بدنش خون فواره بزند و روی امواج شناور شود! عقیده شما چیست، بچه‌ها؟ با من موافقید؟»

نیزه اندازها و ملوانها فریاد زدند: «بله، بله!»

بعد کاپیتان گفت: «يك جفت چشم تیزبین برای پیدا کردن نهنگ سفید و يك نیزه تیز برای کشتن مویبی ديك!»  
در این موقع متوجه شدم که من هم مانند مردانی که در کنارم ایستاده بودند، فریاد می‌کشیدم.

بعد استار بوك گفت: «برای جستجوی نهنگ سفید با آن دندان قلبی شکلش آماده‌ایم، کاپیتان! ولی من با شما آمده‌ام تا نهنگ شکار کنیم و با چلیکهای پر از روغن نهنگ به ساحل برگردیم، من نیامده‌ام انتقام بگیرم!»

آهاب فریاد زد: «من به تور و روغن نهنگ می‌دهم. آنقدر به تور و روغن نهنگ می‌دهم که ثروتمند بشوی؛ ولی باید نهنگ سفید را گرفتار کنیم، چون این راه را به خاطر او می‌رویم.»

استار بوك همینطور که آهسته، آهسته از جمع ملوانان دور می‌شد، پیچ‌پیچ کنان گفت: «خدا رحم کند، خدا به همه‌مان رحم کند!»

،،،،،

ماهها بود که ما نهنگ سفید را جستجو می‌کردیم. در این مدت نهنگهای زیادی شکار کرده بودیم و چربی فراوانشان را گرفته بودیم. در آن روزگار، روغن نهنگ تنها روغنی بود که برای سوخت چراغ به مصرف می‌رسید. وقتی که روغن غلیظ و سفید می‌شد، موش برای ساختن بهترین شمعها به کار می‌رفت. اما برای پر کردن بشکه‌ها و چلیکهای

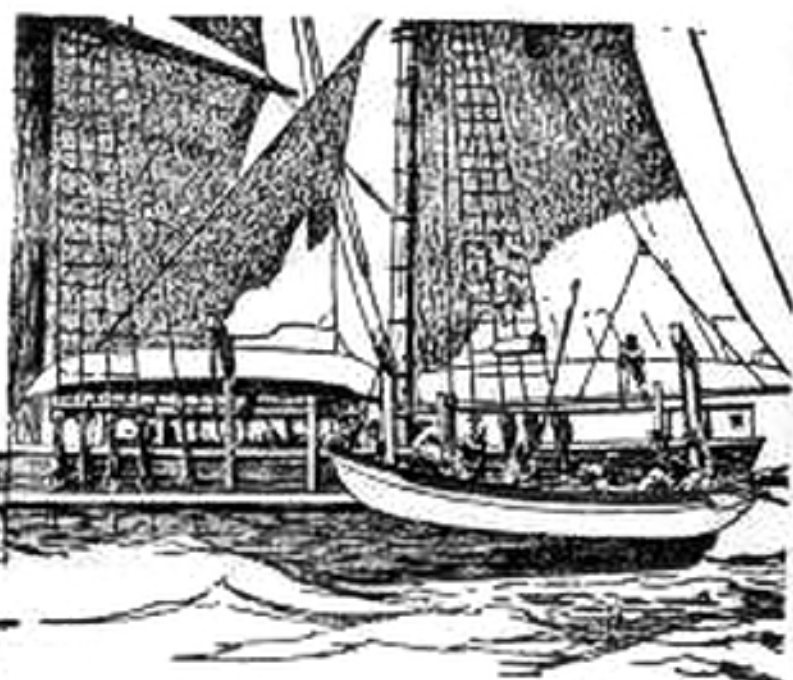
که در انبار کشتی بود، باید بیشتر از اینها نهنگ شکار می کردیم.  
اولین نهنگ را یک روز عصر که من در دیدبانی مراقبت می کردم،  
کشتیم. از بلندترین دیدبانیها می توان در هر جهتی همه چیز را، حتی از  
فواصل دور، مشاهده کرد. نهنگ مثل ماهی نیست، بلکه پستاندار  
شناگری است که از سوراخی که در بالای سر بزرگش دارد تنفس می کند.  
وقتی که در ساعت، چندین بار برای تنفس به سطح آب می آید،  
فواره ای مخلوط از مه و آب به هوا می فرستد. این فواره وسیله ای است  
که دیدبان بتواند نهنگ را حتی اگر چند کیلومتر فاصله داشته باشد،  
ببیند.

آن روز، با خستگی در محل دیدبانی نشسته بودم و با اشتیاق  
به ابرهایی که در آسمان آبی رنگ عصر در حرکت بود نگاه می کردم.  
ناگهان فواره ای به چشم خورد و بعد پهلوی نهنگ اولی دو نهنگ  
دیگر دیدم و فریاد زدم: «نهنگ، نهنگ!»  
کاپیتان آهاب که روی عرشه کشتی ایستاده بود داد زد: «کجاست،  
پسر؟» من به روبرو و به سمت راست اشاره کردم و جواب دادم: «سه تا،  
در آنجا!»

کاپیتان آهاب فریاد زد: «کشتی را در مسیر باد بپرا» و به دنبال  
حرفش سکان را از سکاندار گرفت و آن را چرخاند. باد به بادبانهای  
کشتی خورد و کشتی چرخ زد و در میان دریای خروشان به نقطه آرامی  
رسید.

کاپیتان دستور داد: «قایقها را باز کنید!» ولی ملوانان، پیش از  
شنیدن دستور او تقریباً همه قایقهای شکار را باز کرده پایین برده بودند.  
من با چنان هیجانی از پله های طنابی پایین رفتم که نزدیک بود با  
سر به عرشه سقوط کنم. بعد در قایق استار بوک کنار جاپارویی قرار  
گرفتم. کی کگ در حالی که نیزه بزرگش را در کنار خود داشت در جلو

قایق ایستاده بود. دو قایق‌دیگر که به وسیلهٔ فلاسک و اسناب هدایت می‌شد، در همان موقع به آب رسید. آنها طناب قایق را از کشتی باز کردند. استار بوک در حین پارو زدن ما، این آواز را به طرز یکنواختی می‌خواند: «بچه‌ها پارو بزنید! چرا محکم پارو نمی‌زنید؟ بگذارید قایق‌های دیگر را شکست بدهیم و زود تر به نهنگ‌ها برسیم. می‌توانید تندتر پارو بزنید؟! بچه‌ها بزنید! بچه‌ها، پارو بزنید! عقب، جلو، عقب، جلو، بسوزید



بچه‌ها، پارو بزنید!»

آنقدر پارو زدیم که فکر کردم دیگر بازو و پشتم طاقت ندارد. قایق ما مانند مرغابی روی آب سر می‌خورد و پیش می‌رفت.

استار بوک دستور داد: «کی کگک، بایست، - بایست و بزنش!»

کی کگک پارو را انداخت و نیزه‌اش را قاپید: در این موقع بیش از چند متر با نهنگ غول پیکر فاصله نداشتیم. کی کگک بیحرکت در قایق ایستاده بود. بعد با تمام نیروی بدن ورزیده‌اش، نیزه را پرتاب کرد. نیزه تاته در پیکر نهنگ فرو رفت. نهنگ غول پیکر غوطه می‌خورد و دمش

را به شدت بر آب می‌کوبید. طنابی که به نیزه بسته شده بود، از دور میلهٔ چوبی سوت زنان در رفت. قایق به وسیلهٔ نهنگ زخمی به سرعت يك قطار تندرو به پیش‌کشانده می‌شد.

استار بوك دستور داد: «مواظب باشید، بچه‌ها! همین الآن نهنگ روی آب می‌آید. باید آماده باشیم!»

چند لحظه بعد نهنگ روی آب آمد. کی کنگ نیزه‌های زیادی به پشتش زد. آهسته، آهسته از تلاش نهنگ کم شد. خون از زخم‌هایش فوران زد. بعد خون سیاه‌رنگی از سوراخ بینی‌اش فواره کشید و جانور بزرگ دریایی به پشت غلتید و آرام روی آب ماند.

استار بوك گفت: «کار به خوشی تمام شد!»

در همان حال که ما نهنگ را طناب پیچ می‌کردیم تا به کشتی ببریم، دیدم که قایق دیگری هم نهنگی را کشته. اما قایق سوم هنوز به وسیلهٔ نهنگ زخمی کشیده می‌شد. طولی نکشید که همهٔ قایق‌ها نهنگ‌هایشان را به کشتی آوردند.

## ۷-،،،

سه نهنگ محکم به کشتی بسته شدند. شب نزدیک بود و ملوانان خستهٔ قایق‌های شکار در عرشهٔ پکود دراز کشیده بودند و خستگی در می‌کردند.

استار بوك به عرشه آمد و گفت: «خوب بچه‌ها، آسوده بخوابید! امشب را خستگی در می‌کنیم و فردا کار این نهنگ‌ها را تمام خواهیم کرد.»

ناگهان دیدم چند کوسه در اطراف غنیمت‌های دریایی ما، که روی آب شناور بودند، پرسه می‌زنند. اعتراض کنان گفتم: «اما این کوسه‌ها تا فردا صبح چیزی از نهنگ‌ها باقی نمی‌گذارند!»

استار بوك جواب داد: «اگر ما در اقبانوس آرام بودیم، امشب را نمی توانستیم بخوابیم؛ ولسی اینجا کوسه زیاد نیست. آسوده بخوابید، فردا خیلی کار داریم!»



استاب فریاد زد: «پس در این صورت من کمی از گوشت نزدیک دم نهنگ را می خورم؛ داگو، برو یک تکه چرب و نرمش را برایم بیاور!» من تا آن موقع نمی دانستم که گوشت نهنگ خوشمزه است. از کی کگ در این باره پرسیدم و او جواب داد: «گوشت نهنگ خیلی خوب. من هم یک تکه اش می خورم، تو هم می خوری؟» با خود فکر کردم هر کاری شروعی دارد. پس سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. کی کگ فوراً با داگو پایین رفت و یک تکه از گوشت نزدیک دم نهنگ را برید و آن را روی آتش کباب کرد. من خیلی تعجب کردم وقتی که دیدم گوشت نهنگ چقدر خوشمزه است.

“”

شکار نهنگ قسمتی از شغل یک شکارچی نهنگ است. کثیفترین

و مشکلترین قسمت کارش، آب کردن چربیها و تبدیل آن به روغن است. چربی نهنگ ورقه کلفتی است که بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر ضخامت دارد و در زیر پوست حیوان قرار گرفته. نهنگ برخلاف ماهی جزو

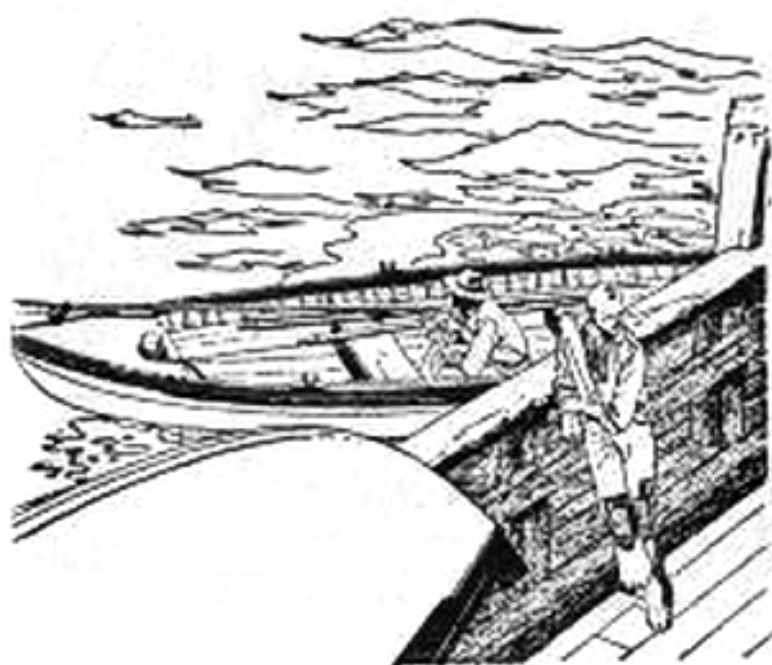


جانوران خونسرد نیست، بلکه، مانند جانوران خشکی خونگرم است و به خاطر ورقه چربی زیر پوستش، در سردترین آبها نیز می تواند شنا کند. چربیش مانند پتو او را همه جا گرم نگاه می دارد. چربی را به وسیله اسبابهای مخصوصی از لاشه نهنگ جدا می سازند، بعد آن را به برشهای باریک تقسیم می کنند و در دیگهای بزرگ فلزی روی آتش می گذارند و چربی به روغن تبدیل می شود. وقتی که هنوز روغن گرم است، آنرا در چلیکهای چوبی ذخیره می کنند.

چندین روز طول کشید تا چربیهای سه نهنگ را آب کردیم. بعد عرشه کشتی را آنقدر شستیم و ساییدیم تا مانند اولش تمیز و پاکیزه شد. سپس عازم شکار نهنگهای دیگری شدیم.

چندماه بعد، کاپیتان آهاب با بلندگوبه يك كشتی که از مقابل  
کشتی ما عبور می کرد، سلام داد و پرسید: «آهای! شما نهنگ سفید را  
ندیدید؟»

پرچم انگلستان بر بالای کشتی  
دیده می شد و نام کشتی «ساموئل-  
اندربی» بود. ناخدای انگلیسی، در  
جلو کشتی خود ایستاده بود و  
لباس آبی رنگی به تن داشت. يك



آستین کت او خالی بود و با وزش  
باد تکان می خورد. ناخدا آهاب  
تکرار کرد: «شما به نهنگ سفید  
برخورد کرده اید؟»

ناخدای انگلیسی جواب داد:

«نگاه کن!» سپس از لای کتش يك دست باریك و قلمی را که از دندان  
نهنگ ساخته شده بود به او نشان داد!

آهاب فریاد زد: «يك قابق پایین بیاورید.» و مابه کشتی دیگر رفتیم.  
ناخدای کشتی دست استخوانیش را برای خوشامدگویی دراز کرد و...

... فریاد زد: «بله، بله! اجازه بده استخوانها را بهم بزنیم. دسنی که هر گز به کار نمی آید و پایی که نمی تواند فرار کند!»  
کاپیتان آهاب با اصرار گفت: «نهنگ سفید! او این دستت را کند، مگر نه؟»

ناخدای انگلیسی گفت: «بله! پای ترا هم او کنده؟»  
آهاب جواب داد: «بله، کار او ست!» ناخدای انگلیسی خنده را سرداد!  
آهاب که خیلی اصرار داشت، گفت: «بگو ببینم چطور شد؟»  
ناخدای انگلیسی گفت: «خیلی خوب. اولین بار بود که از خط استوا می گذشتم و اسم نهنگ سفید را هم نشنیده بودم.»  
کی کنگ که می خواست خودش را داخل موضوع کند گفت:  
«اسمش موبی دیک است!»

آهاب فریاد زد: «ساکت! - کاپیتان، داستان را تعریف کن!»  
ناخدای انگلیسی ادامه داد: «خیلی خوب، آقا، ما چهار یا پنج نهنگ را نشان گرفتیم و در قایقها بمان نشستیم، نیزه من به یکی از نهنگها خورد و آن نهنگ قایق مرا به دنبال خود کشید. سپس ناگهان، از اعماق آب نهنگ غول پیکر و هولناکی بیرون آمد. تمام بدنش شیری رنگ و سفید بود.»  
آهاب فریاد زد: «خودش است. موبی دیک!»

کاپیتان انگلیسی گفت: «جای زخم دهها نیزه در نزدیکی بال و پشتش به چشم می خورد.»

آهاب فریاد زد: «بله، بله! - جای زخمهایی که من با نیزه به او زده ام. ادامه بده، ادامه بده!»

ناخدای انگلیسی لبخند زنان گفت: «کمی حوصله داشته باش! خوب، این پدر بزرگ پیر نهنگها کوشید تا نهنگی را که گرفته بودم، آزاد کند. دیدم نهنگ بزرگی است و خواستم بگیرمش. اما پیش از اینکه نیزه ام را بلند کنم، مانند گاونری خشمگین ضربه محکمی به قایق زد. او



حمله‌کنان به سوی من می‌آمد؛ دریا را به تلاطم انداخته بود، زیر قایق رفت و آنرا به هوا پرتاب کرد و قایق و همه ملوانان در آب افتادند.»  
آهاب فریاد زد: «ولی دستت؟ چطور دستت را کند؟»

ناخدای انگلیسی گفت: «همه‌مان در آب افتاده بودیم و من می‌خواستم از دوروبر او فرار کنم که برگشت و نیزه بی‌مصرفی که به پهلویش خورده بود، به بازوی من گیر کرد. و بازویم مثل پنیر قطع شد!»  
آهاب پرسید: «بعد چه شد؟»

ناخدای انگلیسی جواب داد: «نهنگ سفیدصدایی کرد و رفت.»  
آهاب پرسید: «دیگر به او برخوردید؟»  
جواب این بود: «دو مرتبه!»

آهاب با کنجکاوی پرسید: «دیگر با او جنگ نکردید!»  
ناخدای انگلیسی جواب داد: «نخواستیم جنگ بکنیم. يك دستم را گرفت پس نبود؟»

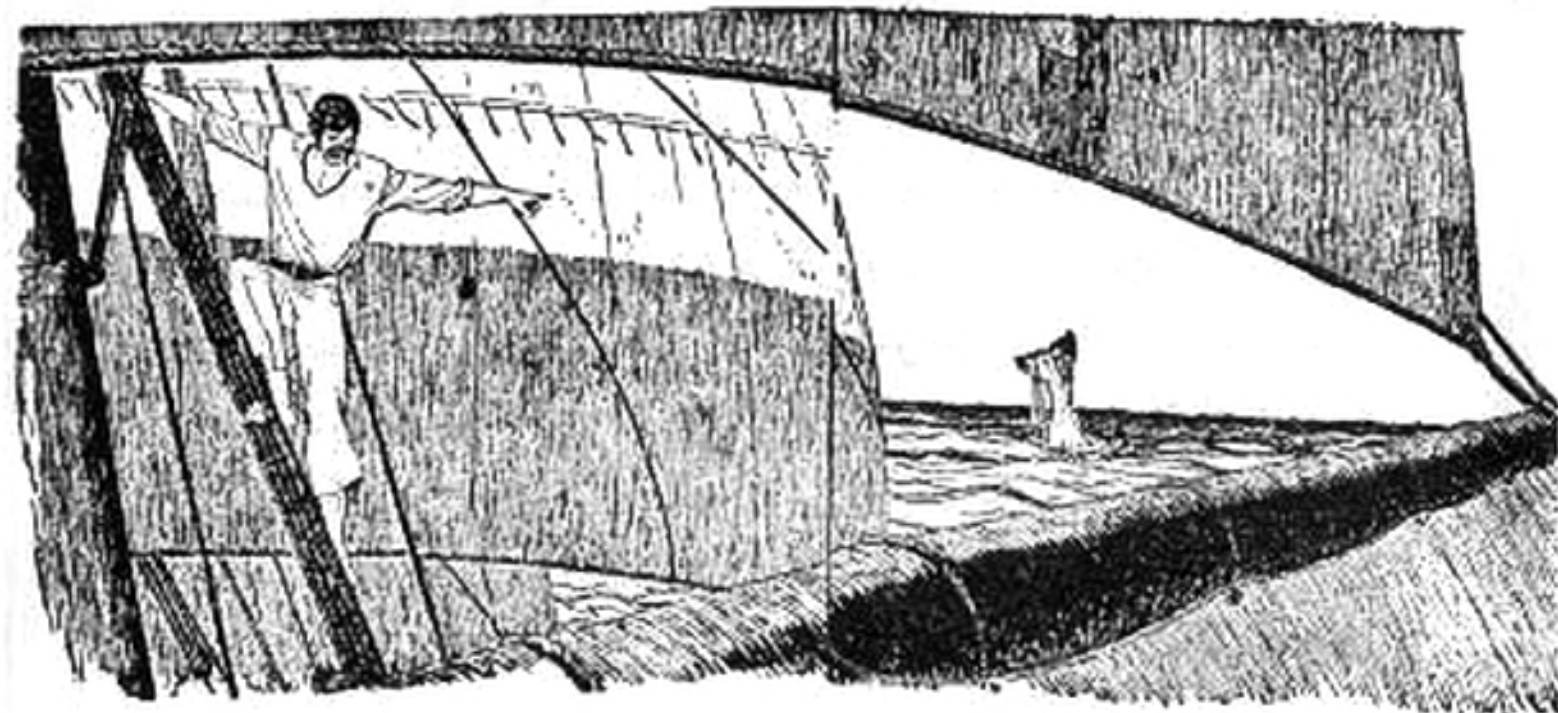
آهاب پرسید: «از کدام طرف رفت؟»  
ناخدای انگلیسی جواب داد: «فکر می‌کنم از طرف مشرق رفته باشد؛ اما نمی‌توانی آرام بگیری؟ يك پایت را گرفت برایت پس نیست؟»  
آهاب گفت: «نه، نمی‌توانم!» بعد به طرف ملوانان برگشت و گفت:  
«برگردید به قایق!»

وقتی که به کشتی پکود برگشتیم کاپیتان آهاب شلنگ اندازان به سمت دیواره کشتی، همانجایی که کشتی انگلیسی را دیده بود، رفت و گفت: «استار بولک! سکان را به سمت مشرق بگردان! به سمت مشرق!»

۱۰ -

ماروزها، هفته‌ها، و ماهها به سمت مشرق پیش می‌رفتیم. به چند نهنگ برخوردیم و شکارشان کردیم؛ دیگر کاسه صبر آهاب لبریز شده

بود. به جز تعقیب نهنگ سفید چیز دیگری برایش اهمیت نداشت.  
 بعد يك صبح آفتابی، اولین ملاقات رخ داد.  
 دوباره من، یعنی اسماعیل، دیدبان بودم. از جایگاه دیدبانی  
 بالا رفتم؛ و ناگهان فواره‌ای را در افق دیدم.  
 فریاد زدم: «نهنگ!» بعد پشت آن جانور دریایی به چشمم خورد.  
 و دوباره فریاد زدم: «مثل برف سفید است!.. خودش است!..  
 مویبی دیک، نهنگ سفید!»  
 گفته من به وسیله دیدبانان دیگر و ملوانانی که روی عرشه بودند  
 تکرار شد. همه به کنار کشتی رفتند تا آن نهنگ افسانه‌ای را که مدت  
 درازی در تعقیبش بودیم، ببینند.  
 مویبی دیک يك کیلومتر یا بیشتر با ما فاصله داشت. همراه هر موج،



بدن سفیدش تکان می‌خورد، و در میان امواج بالا و پایین می‌رفت و  
 مطابق طبیعت همه نهنگها فواره مخلوط از مه و آب را به هوا می‌فرستاد.  
 کاپیتان آهاب فریاد زد: «کشتی را در جهت باد بگردان. قایقها را  
 بیاورید! استار بوک، من با قایق تومی روم. تو در کشتی بمان و مواظب  
 کشتی باش. کاپیتان آهاب باید مویبی دیک را بکشد! استار بوک، همین جا

بایست. قایقها را پایین بیاورید!»

طولی نکشید که هر سه قایق به آب افکنده شد. آهاب جلو قایق ایستاده بود. من هم پارو می‌زدم. کی کنگ نیزه‌اش را حاضر کرد. نهنگ سفید صدامی کرد و به آرامی در زیر آب سر می‌خورد و ما به سوی او پیش می‌راندیم. قایقها روی آب پیش می‌رفتند و همه منتظر بودیم که او دوباره ظاهر شود.

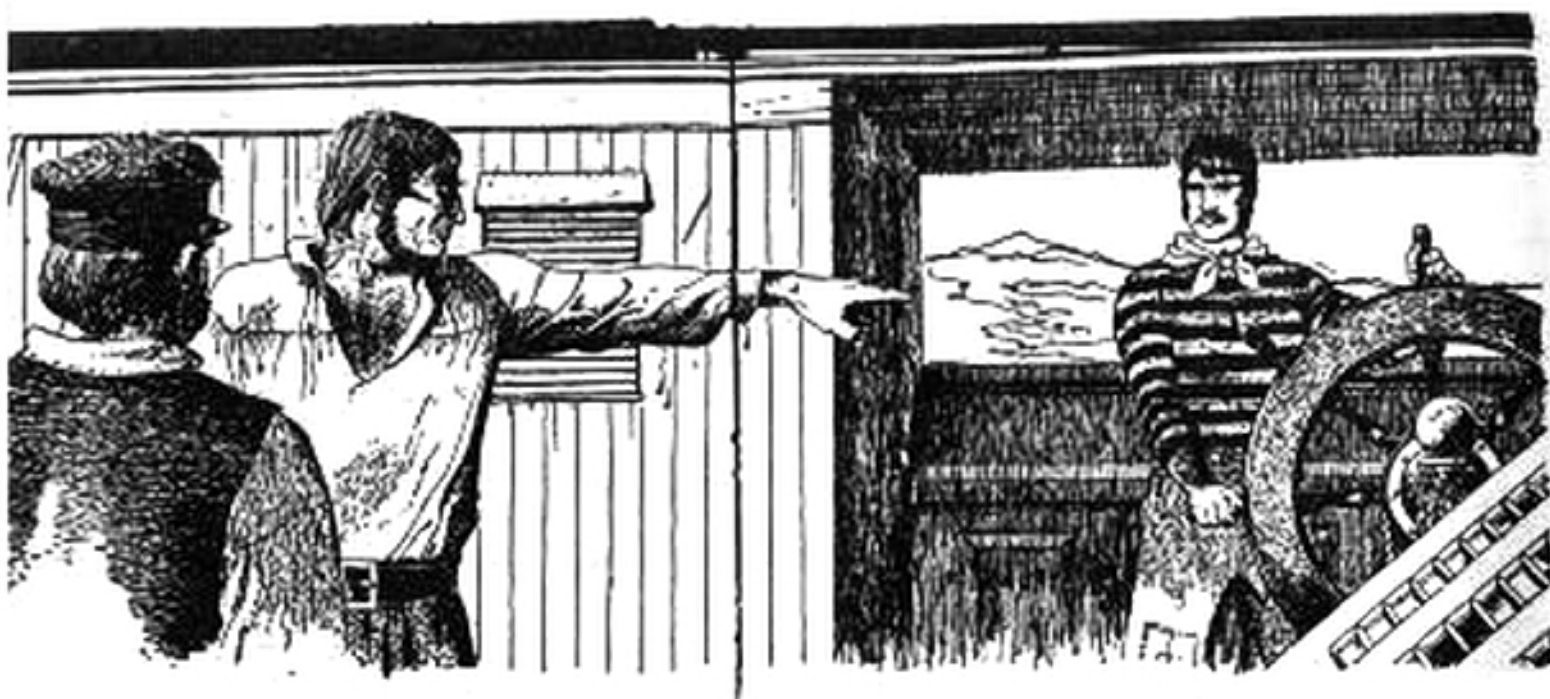
من که بادقت به داخل آب خیره شده بودم در اعماق آب لکه سفید رنگی دیدم. آن نقطه سفید هر چه به نزدیک سطح آب می‌آمد، بزرگتر می‌شد، تا آنجا که می‌توانستم دورشته دندان عاجی سفید او را ببینم. این همان موبی‌دیک بود که دهانش را در زیر قایق باز کرده بود. بعد، نهنگ بزرگ سفید به سطح آب آمد و قایق ما را بین دندانهایش خورد کرد. چوبهای قایق درهم شکست. من هم افتادم و در آب فرورفتم. وقتی که دوباره به سطح آب آمدم، دیدم از قایق جز خرده‌های چوب چیزی باقی نمانده و آهاب و سایر ملوانان دیوانه وار دست و پا می‌زنند.

موبی‌دیک دایره وار شنا می‌کرد و دور ملوانان قایق شکسته می‌چرخید. سر بزرگ و سفیدش در حدود شش متر یا بیشتر از آب بیرون بود. آهاب چیزی نمانده بود در کفی که بر اثر شنای نهنگ بزرگ ایجاد شده بود غرق شود؛ پای سنگین عاجیش نمی‌گذاشت خوب شنا کند. او آهسته، آهسته به زیر آب می‌رفت. وقتی که اسناب با قایقش نزد ما آمد و ما را نجات داد، همه مان همین حال را داشتیم و از موبی‌دیک دیگر نشانه‌ای نبود.

در کشتی، ناخدا آهاب در همان حال که آبهای را که خورده بود از ریه‌اش بیرون می‌ریخت فریاد زد: «کدام طرف؟ از کدام طرف رفت، اسنار بوک؟»

اسنار بوک گفت: «از مشرق، اما احتمالاً دیگر از تعقیبش منصرف

شده‌ای؟ مطمئناً دیگر به دنبال شکار این نهنگ سفید لعنتی نمی‌روی. امروز  
نزدیک بود غرق شوی.»



کاپیتان فریاد زد: «آهاب به تنهایی مقاومت می‌کند. آهاب به  
تنهایی در مقابل این غول در بایی می‌ایستد. او دیگر نباید پا و یادی را  
قطع کند! نباید قابقی را بشکند. دیگر نباید کسی را بکشد! فردا روز  
مرگ نهنگ سفید است! استاربولک! اسکان را به سمت مشرق بگردان!»

۱۱ - «»

وقتی که بگویند نهنگی از آن سمت رفت، حتماً در همان جهت  
حرکت می‌کند. گاهی ممکن است، هزارها کیلومتر در یک خط مستقیم  
پیش برود.

با فرارسیدن سحر، دیدبانها کار خود را شروع کردند و پس از  
آنکه آفتاب کمی بالا آمد آهاب فریاد زد: «می‌بینیدش؟»

جواب این بود: «چیزی نمی‌بینیم!»

کاپیتان بالحن ملایمی گفت: «خوب دقت کنید!» بعد رو به

استار بوك كرد و گفتم: «استار بوك، بگو ملوانها بیايند و بادبانها را بيندازند!  
او تندتر از آنچه فكر می كردم، حرکت می كند!»  
همه بادبانها برافراشته بود و پكود آبهارا می شكافت و پیش می-  
رفت. پكود تمام صبح را پیش می رفت. آبهای كف آلود به اطرافش  
پاشیده می شد. آهاب فریاد زد: «آهای دیدبانها! چه می بینید؟»

جواب این بود: «هیچ چیز!»  
آهاب دوباره فریاد زد: «هیچ چیز! ظهر شده. مگر کسی آن تکه  
طلایی را که به دكل کوبیده شده نمی خواهد؟ تندتر، استار بوك! تندتر!»  
يك ساعت گذشت. ناگهان یکی از دیدبانها فریاد زد: «نهنگ،  
نهنگ!» نهنگ سفید آنجا بود. و مانند ماهی قزل آلابی که گرفتار شده  
باشد، بالا و پایین می رفت.

کاپیتان آهاب فریاد زد: «بله، موبی ديك! من و نیزه ام آماده ایم!  
قایقها را پایین بیاورید! استار بوك من سوار قایق تومی شوم. در کشتی بمان،  
اداره کشتی با تو است!»

در قایقها بمان پریدیم و همه سر جای خود نشستیم. کاپیتان آهاب  
پشت سر من ایستاد. ملوانانی که روی عرشه بودند، طنابهای قایقها را باز  
کردند و ما به آرامی پایین رفتیم و به آب رسیدیم و پسا روزنان از پكود  
دور شدیم.

موقعی که پارو می زدیم، از کشتی داد زدند: «کوسه، کوسه!  
برگردید، برگردید!»

همینطور هم بود. همین که کمی از کشتی دور شدیم، دسته بزرگی  
از کوسه ها از آبهای تیره سر بیرون آوردند و بادندانهای تیز و  
آرواره های محکمشان، هر بار که پارو ها داخل آب می شد آنها را به دندان  
می گرفتند و تکه ای از آنها را می کردند. و ما هم همانطور که آهسته به طرف  
موبی ديك پیش می رفتیم، شروع به زدن آنها کردیم. اما کوسه ها دست

بردار نبودند و آبهای اطراف قایق را کف آلود می کردند.  
 آهاب نیز مرتب نیزه اش را بر فراز سرش تکان می داد و می گفت:



«پارو بزنید، پارو بزنید! موبی دیک آنجا است . نهنگ سفید منتظر  
 نیزه من است. پارو بزنید، پارو بزنید.»  
 کمی پس از آن آهاب دوباره فریاد زد: «وقتی که روی آب آمد،  
 اورا می گیریم. اگر لحظه ای دیر کنیم، ابن شیطان سفید دریایی از ضربه  
 انتقام من فرار می کند!»

اما این بار موبی دیک بود که حمله را آغاز کرد: ناگهان امواجی  
 در اطراف قایق مابدیدار شد و نهنگ مانند یک کوه یخی به سطح آب  
 آمد. بعد صدای خفیفی شنیدیم و در همان لحظه جسم سفید رنگی که  
 سراپا به طناب کشیده شده بود، و بریدگیها و زخمهای چندین نیزه بر پشتش  
 بود به نزدیکی ما خزید.

آهاب به پارو زنها گفت: «جا خالی کنید!» ماروی پارو ها خم شدیم  
 و قایق را از سر راه موبی دیک دور کردیم. ولی او که از زخمهای بدنش  
 دیوانه شده بود و از شدت خشم به نظر می آمد که سلطان همه شیطانهای  
 دنیا است، با سرعت برق و باد هان باز، در حالی که دمش را تکان می داد به

میان سه قایق رسید.

پیش از اینکه سر نشینان قایقها بتوانند نیرزه‌های خود را حاضر کنند، غول دریایی بادمش ضربه‌ای به قایق استاب زد. شدت ضربه قایق را شش متر و حتی بیشتر به هوا پرتاب کرد و در هم شکست و سر نشینانش را به دریا ریخت. کوسه‌ها نیز به ملوانان قایق شکسته حمله بردند و در یک چشم به هم زدن، آب تبدیل به کشتار گاه شد و پس از چند لحظه تنها تکه‌های شکسته قایق روی آب دیده می‌شد.

کاپیتان آهاب فریاد زد: «نهنگ کجاست؟ - دوباره پایین رفت؟» آهاب نهنگ را جستجو کرد و ناگهان دید که نهنگ به نزدیکی کشتی رسیده است، و بعد فریاد دیگری از کشتی به گوش رسید که متعلق به استار بوک بود. استار بوک می‌گفت: «کاپیتان، برگرد! موبی دیک دنبال تو نیامده، پیش از اینکه دبرش دبر شود برگرد!» ولی در همان لحظه، نهنگ سفید با سر به کشتی حمله برد.

مردانی که روی عرشه بودند با وحشت به این منظره نگاه می‌کردند. نهنگ هر لحظه بر سرعت خود می‌افزود. بعد سر سفید بزرگش محکم به دماغه کشتی خورد و چوبهای جلو کشتی به دو نیم شد و ملوانانها هر یک مانند پرنده‌ای به گوشه‌ای پرتاب شدند.

آنوقت موبی دیک کشتی را به حال خود گذاشت و به سوی قایق فلاسک حمله برد و بایک ضربه آرواره نیرومند خود قایق را به دو نیم کرد. در تمام این مدت ما پارو می‌زدیم، و با هر ضربه‌ای پشتمان کسوفته‌تر می‌شد. از وحشت دهانمان باز و چشمهایمان خیره مانده بود. همینطور که قایق ما بر روی آب حرکت می‌کرد، کوسه‌ها نیز همراهان می‌آمدند. هر بار که پاروها را در آب می‌بردیم تیزی پاروها را به دهان می‌گرفتند و می‌کنند. آهاب فریاد زد: «اهمیت ندهید، پارو بزنید! نهنگ سفید نباید فرار کند.»